

تعقیب ذهنی

نویسنده: آلفرد هیچکاک
مترجم: کامران سلحشور

نشر ارونند
سال چاپ: ۱۳۷۳

چه می‌کنی اگر قاتل نه تنها به دنبال تو باشد، بلکه
از راه ذهن بتواند به مخفیگاه تو پی ببرد؟

شریل رویس به یاد آورد که موضوع از یک بازی درون خانگی شروع شد، یک بازی که توام با اندکی خطر و ظلمات ناشناخته، جالب تر می شد. هیپنوتیزم.

آرنولد فوربز گفت: البته که می توانم دیگران را هیپنوتیزم کنم. هیچ کدام از مهمان ها فوربز را خوب نمی شناختند، به جز صاحب خانه، یعنی کانینگهام ها. و طبعاً کسی پیدا می شد که با او مقابله کند و کسی هم یافت می شد که به او التماس کند تا چشمه ای از کارش را نشان دهد.

لیز کانینگهام، با ادا و اصول مخصوص خود گفت: آرنولد قبلاً در یک کلوپ شبانه برنامه اجرا می کرد. آرنولد عزیز، میل داری گوشه ای نشان بدهی؟ در نتیجه آرنولد دست به کار شد. مردک کوتاه قد و خپله و شوخ و شنگی بود که گیرا و جالب توجه می نمود. چشمان آبی اش قادر بود تا ناگهان با نگاهی خیره و مسخ کننده، پرنفوذ و بسیار پر قدرت دستور دهد. به هر طریق، شاید به دلیل این که تصور که شریل رویس بسیار زیباست و شاید هم به این دلیل که دخترک با حالتی ریشخند کنان و ظاهری ناشی از عدم اعتقاد به او می نگریست، شریل را انتخاب کرد.

چشمان آبی فوربز درون چشمان او را می کاوید، حدود سی ثانیه بعد شریل به خواب رفت، یعنی دقیقاً نمی توان گفت که به خواب رفت، پلک هایش بسته شد اما هنوز با بیهوشی فاصله ی زیادی داشت. صدای فوربز را کاملاً واضح و روشن می شنید: حالا پلک هایت خیلی سنگین شده اند... دستانت هم سنگینند... تمام بدنت سنگین شده... و خیلی شل... حالا دیگر سرت سنگینی می کند... کم کم احساس می کنی به پایین کشیده می شوی... پایین... پایین تر... باز هم پایین تر... به خواب خیلی عمیقی فرو رفته ای...

شریل به آرامی پاسخ داد: نه به خواب نرفته ام، به خواب هم نمی روم چون صدایت را می شنوم، تازه، خودم هم می فهمم که خواب نیستم... روی یک صندلی راحت نشسته ام و همه هم در اطراف جمعند.

با تمام این احوال او مجبور بود بپذیرد حالتی که در آن به سر می برد واقعاً عجیب بود. بدنش حقیقتاً احساس سنگینی می کرد و در عین حال احساسی از بی وزنی در وجودش رخنه کرده بود. هیچ میل نداشت چشمانش را ببندد و با این همه آن ها را بسته بود. حالا هم که مایل بود چشمانش را باز کند، توانایش را نداشت.

سراسر وجودش در اختیار هیپنوتیست^۱ بود، به او دستور می داد - که کتاب بخواند - نامه ای تایپ کند - یک لیوان آب بنوشد... و او با نمایی تحلیلی همه ی آن فرمان ها را اجرا می کرد، اگرچه حتی خود شریل هم می دانست و به خوبی هم می دانست که آن وسایل در دستش وجود ندارند و با وجود این که از انجام آن اعمال احمقانه احساس خشم به او دست می داد، اما چاره ای جز اطاعت نداشت. فوربز با انگشت روی مچ دستانش کشید تا آن ها را به دسته ی صندلی ببندد. از آن پس شریل قادر نبود تا دستانش را از روی دسته ی صندلی جدا کند، حتی خود شریل هم می دانست که طنابی در کار نیست. این بازی هم چنان ادامه یافت و شریل تمام آن مدت را با احساس حماقت، فریب خوردگی، بازیچه قرار گرفتن و درماندگی سپری کرد.

با تمام این احوال، سرانجام وقتی که فوربز او را با بشکنی به هوشیاری باز گرداند، شریل با خنده و شوخی در مورد آن دقایق صحبت کرد و ادعا داشت که تمرین خوبی است. فوربز طعمه ی دیگری یافت و شریل خود را به کناری کشید و با سپاس گزاری از صحنه ی نمایش بیرون رفت.

^۱ به معنی فردی دارای قدرت هیپنوتیزم است.

وینت مارون، به دنبال شریل به راه افتاد. وینت جوانی خوش قیافه و سیه چرده، حدوداً سی و پنج ساله و دارای همسری زیبا و موبور بود. شاید شریل به سه یا چهار مهمانی رفته بود که وینت هم حضور داشت.

وینت از او پرسید: از هیپنوتیزم شدن چه احساسی داشتید؟

- تفریح جالبی است.

- نه، نیست ...

و با لحنی انتقاد آمیز ادامه داد: خیلی هم از آن نفرت داشتید. تمام مدت با آن یارو مبارزه می کردید.

برای لحظه ای کوتاه به وینت نزدیک شد و با اعتراض پرسید: شما از کجا می دانید؟

وینت تبسمی کرد و دندان های سفیدش را نمایان کرد: در مورد هیپنوتیزم کمی اطلاع دارم. گاهی اوقات، یکی از مواردی که اتفاق می افتد این است: فردی که تحت نیروی هیپنوتیزم قرار گرفته دارای نیروی تله پاتی^۲ قدرت مندی است که در آن مدت این نیرو به شدت تحریک می شود. شاید من و شما دارای طول امواج مشابه باشیم. به هر حال، تمام مدت ذهن شما را می خواندم، تمام مدتی که به خواب رفته بودید. مرتب به فوربز می گفتید: "نه، من این کار را نمی کنم ... من که لیوان دستم نیست ... شما که طناب ندارید تا مرا با آن ببندید." در عین حال عصبانی هم بودید.

شریل با لحنی خشن جواب داد: شما این ها را از حالت چهره ام تشخیص داده اید. وینت در حالی که هنوز به او لبخند می زد، سری تکان داد: حالت چهره تان کاملاً گشاده و آرام بود از هر که می خواهید پرسید.

وینت در انتظار جواب ماند، اما او جوابی نداشت. پس ادامه داد: جالب است نه؟ این طور فکر نمی کنید؟

- نمی دانم.

- نگران این نباشید که من همیشه بتوانم افکار تان را بخوانم. چون این طور نیست، یعنی به این سادگی ها هم عملی نیست.

کمی جلوتر آمد. آن دو تنها بودند. دیگران همگی سرگرم تماشای آرنولد فوربز و حرکاتش بودند.

وینت گفت: نیروهای تله پاتی تحت شرایط هیپنوتیزم دارای قدرت بیشتری هستند، همان طور که گفتم ممکن است بتوانم در اوقات دیگر افکار شما را به صورت اتفاقی و مورد به مورد بخوانم. به همین ترتیب شما هم می توانید فکر مرا بخوانید. این نیرو معمولاً در هر دو جهت عمل می کند و همان طور که گفتم تصور می کنم من و شما روی طول موج یکسانی هستیم.

شریل پرسید: خوب، پس بگویید من الان به چه فکر می کنم؟

وینت مردد ماند. مستقیماً درون چشمان او را می نگریست و شریل به زحمت نگاه خود را با نگاه او تلافی داد و سرانجام وینت گفت: شما از آن چه گفته ام خوشتان نیامده و تصور می کنید دنیای خصوصی درون شما مورد تجاوز گرفته. اساساً کل مسأله شما را آزار می دهد. و حالا؛ جواب های، هوی است، فکر می کنید من در چه فکری هستم؟

شریل بدون اراده و خواست واقعی به او خیره می نگریست، آیا سعی داشت آن چه را که در چشمان تیره و قهوه ای رنگ وینت وجود داشت بخواند؟ یا این که از درون آن دو چشم، به فراسوی نگاهش ... به افکارش خیره شده بود؟ سپس در ماورای اراده و خواست خویش لب گشود و گفت: فکر می کنم که شما مرا زن سهل انگاری فرض می کنید.

وینت لبخندی زد و گفت: هیچ نمی دانم از چه قدرتی استفاده کردید، حتی نمی دانم که این نیرو، نیروی تله پاتی باشد یا نه، اما خیلی به افکار من نزدیک است. بسیار بسیار نزدیک ...

² قدرت ارتباط ذهنی بین دو نفر که با انتشار امواج افکار یک دیگر را می خوانند.

ماه‌ها وینت را ندید. شاید هم به طور ناخود آگاه سعی داشت او را از افکارش خارج کند. در عرض این مدت شاید یکی دو بار به او فکر کرد اما به هیچ وجه احساس دریافت پیامی از جانب وینت نکرد، پیامی که برایش ارزش داشته باشد. به علاوه خود او نیز برای وینت پیامی ارسال نکرد، دست کم خود او چنین تصور می‌کرد.

به هر صورت یک بار پاولا مارون را در رستورانی دید... همان همسر زیبا و موبور وینت. پاولا در گوشه ای دنج، سر میزی با روشنایی بسیار کم در کنار مردی نشسته و رفتاری از خود آشکار می‌ساخت که به هیچ وجه از زنی متعهد انتظار نمی‌رود. این برخورد شریل را به چندین دلیل حیرت زده می‌کرد.

اول عدم تعهد آشکار پاولا و این که او به مرد خوش ظاهری چون وینت مارون نیز وفادار نیست. وینت مردی جذاب و فریبنده بود که در کار تبلیغات هم بسیار موفق می‌نمود، پس چرا پاولا باید از زندگی با او احساس رضایت نداشته باشد؟

مدتی از این واقعه گذشت، شاید یک ماه می‌شد که شریل به تدریج متوجه احساسی عجیب که در وجودش موج می‌زد شد. احساس؟... اما نه، او به دنبال واژه‌ی بهتری بود تا آن چه را در خود تجربه می‌کرد، تشریح کند. منع شدگی... احساس عدم سهل انگاری... احساسی که در زمانی نامناسب و بی هیچ دلیل شخصی او را در بر می‌گرفت. به این دلیل بی سبب که آن احساس در زمانی به او روی آورده بود که همه‌ی ابعاد زندگی اش رضایت بخش و خوشحال کننده می‌نمود.

شریل به تازگی با آلن ریچموند آشنا شده بود و احساس می‌کرد که آلن همان مردی است که سال‌ها در رویایش پرورانده و انتظارش را کشیده است. آلن مردی بلند قامت، افتاده و خوش قیافه، بلند همت، دوستدار او و دارای احساسی خالصانه نسبت به او بود. هر از گاهی با هم به گردش می‌رفتند و وقتی شریل، پاولا را در آن رستوران دیده بود نیز، آلن همراه او بود. زندگی به شریل لبخند می‌زد و وعده‌ی خوشبختی بیشتری را نیز می‌داد.

اما اکنون آن احساسات نارسا، احساساتی که هر از چند گاه در او موج می‌زد، امواجی که جایی در نهان گاه وجودش به تهدید در کمین نشسته بود. حتی فراتر از آن، پاسخ احساسی بود که به آن تهدیدات داده می‌شد... نوعی خشم مبهم... یا شاید نفرت... شاید هم حسادت... حسادت! نزدیک بود از فکر کردن به این واژه به خنده در آید. آخر او دلیلی برای حسادت نمی‌دید. آلن از او تقاضای ازدواج کرده بود و او می‌توانست هر لحظه که اراده کند به آلن دست یابد. از طرفی این را هم می‌دانست که آلن با هیچ دختر دیگری بیرون نمی‌رود. پس چرا و به چه دلیل وقتی آلن را در زندگی اش دارد، به دیگری حسادت کند؟

با این حساب، احساس حسادت وجود نداشت... حسود نبود... نه، احساس حسادت؟!...

پس چرا او احساس می‌کرد که...؟

ناگهان پاسخ به مغزش خطور کرد.

روز سختی را پشت سر گذاشته بود، در محل کارش روزی مشکل و خسته کننده را گذرانده و اصرار بیش از حد آلن برای رفتن به سینما را با زحمت رد کرده بود. خسته بود و در تخت و اتاق خواب تاریکش به خواب می‌رفت.

شاید هم در آن لحظه به خواب رفته بود که ناگهان واقعه ای بر او رخ داد. با تکان شدیدی از جا جست و برای لحظه ای ناگهانی و خشک کننده، لحظه ای دردناک، دیگر در اتاق خوابش نبود، بلکه در آن رستوران تاریک بود. پاولا مارون در آن گوشه‌ی دنج و با آن غریبه سر میز نشسته و در گوش او نجوا می‌کرد و با انگشت زیر چانه‌ی خود می‌زد. دهانش به گوش آن مردک کاملاً نزدیک و کلامش نا مفهوم به گوش شریل می‌رسید. آن گاه پاولا روی گرداند؛ انگار که آزرده شده باشد،

تمام رخ به او، به شریل نگاه می کرد و حالت چهره اش برای ثانیه ای به هیچ روی معنی ای نمی داد، سپس چشمانش گشاده و دهانش باز شد. فقط یک کلمه ادا کرد، با صدایی بلند و با لحنی که جا خوردگی و عدم انتظار کاملاً در آن محسوس بود: وینت!

تصویر مجسم در ذهن شریل رنگ باخت. حالا دوباره شریل رویس در اتاق خوابش بود، در آن اتاق تاریک. سالن رستوران، آن غریبه و همه چیز دیگر آن صحنه از ذهنش پاک شده بود.

اما چیزی که باقی مانده بود چه بود؟ در درون وجود شریل رویس، آتش خشمی انفجارگونه... نفرت... حسادت! دستانش پتو را به حالت فشردن گلویی به قصد کشتن، چنگ زده بود، دهانش کج و کشیده شده، به ظلمت اتاق خیره شده بود. برای مدت یک یا دو دقیقه به همین حالت متشنج باقی ماند تا آن احساس نارسا فروکش نمود و او را در تخت، غرق شده و وارفته رها ساخت. پوست بدنش از شدت عرق به جا مانده، لزج و خیس شده بود.

آن گاه شریل دقیقاً دانست که پاسخ چیست؟ وینت مارون، همسرش را در کنار آن غریبه یافته بود، وینت مارون مردی که خشمی خارق العاده و توأم با حسادت داشت. و او، شریل رویس از آن خشم و احساس وینت آگاه بود، چون در آن لحظه و در آن رستوران؛ خود به همراه وینت مارون بود و به همین دلیل افکار وینت را خوانده، بلکه فراتر از آن، خود در ذهن او بود.

پس او و وینت مارون دارای طول موج ذهنی یکسانی بودند.

آلن را از اسرار خود با خبر نساخت، هیچ کس را از آن حالات آگاه نکرد. تصمیم گرفت تا برای جستجوی آرنولد فوربز تلاش کند، همان هیپنوتیست را، تا از او کمک بگیرد. تصمیم داشت خود را از شرطی طول موج افکار وینت مارون رها کند. به هیچ روی مایل نبود ذهنش را با دیگری به اشتراک گذارد. اما با این همه به دنبال فوربز نگشت. تمام این جریانات به نظر بیش از حد مسخره و خجالت آور و در واقع بیش از حد خارق العاده می آمد.

به هیچ وجه حاضر به اعتقاد بر آن احساسات نبود. این مساله کاملاً امکان پذیر است، این طور نیست؟ یعنی این امکان وجود نداشته که او آن شب در اتاق خوابش، خواب می دیده؟ یک بار پاؤلا مارون را در آن رستوران دیده بود و بنابراین این امکان وجود دارد که راجع به آن جریان خواب دیده باشد. و همان طور که اتفاق افتاد، خوابی که دیده بود او را در جای وینت مارون و در ذهن او قرار داده است.

برای این مساله نیز توجیهی وجود دارد. و آن یعنی قدرت تلقین. تلقینی که وینت مارون به او تحمیل کرده بود، تلقین این که آن دو روی طول موج یکسان ذهنی هستند.

بنابراین ترجیح داد که با هیچ کس در این خصوص صحبتی نکند و از همین رو احساس تاسف و پشیمانی می کرد. اما فقط سه هفته بعد، روز پنج شنبه بود که در تاریک و روشن غروب، ذهنیاتش دوباره به درون حجمه ی وینت مارون راه یافت، به چشمانش خیره شد، احساساتش را درک نمود و مترصد عملی شد.

شریل این بار نیز تنها بود. مقابل میز توالن نشسته و مشغول شانه کردن گیسوانش بود. به آینه نگاه می کرد. قرار بود آلن به دنبالش بیاید اما نیم ساعتی تاخیر داشت. افکارش متوجه آلن بود و نه وینت مارون. اما بعد با کششی تند و شدید و با قدرتی غیر قابل مقاومت، از آلن روی گردان شد، حتی تصویر خودش از آینه محو شد، دیگر نگاهش درون آینه را نمی کاوید، بلکه در همان حال می دید که از شیشه ی جلوی اتومبیلی به بیرون می نگرند.

در فراسوی دیدگاهش جاده ای قرار داشت. جاده ای که در گرگ و میش غروب، تیره و تاریک می نمود، جاده ای نا آشنا. سپس ناگهان هشیاری اش را کاملاً از دست داد و از خود بی خود شد.

اتومبیل بدواً آهسته پیش می رفت. سر پیچ نور چراغ های اتومبیل به ردیف تنه ی درختانی تابید که در کنار جاده قد برافراشته بود. نور چراغ ها بسیار پر

قدرت می نمود و درختان را به وضوح روشن می ساخت، اما جاده را نه، سطح جاده تاریک و سیاه بود.

چیزی در جاده ظاهر شد... یا درکنار شانه ی خاکی آن... شاید درست در کنار جاده... سمت راست، چیزی سفید رنگ. که در نور چراغ ها می درخشید و در تضادی فاحش با سیاهی آسفالت خودنمایی می کرد. سفید، هم چون کبوتری که در جا بال می زد... لباسی زنانه بود.

آن جا کنار جاده، زنی ایستاده بود. انگار که انتظار می کشید تا سوارش کنند. بله، در انتظار این بود تا کسی سوارش کند چون در دست راستش چمدان کوچکی داشت. به طور حتم یک چمدان بود، به رنگ آبی، آبی بسیار روشن که در تالو سفیدی لباسش پرتو می افکند.

اما آن زن در انتظار راننده ی این اتومبیل نبود. نه، به هیچ وجه، چون وقتی دید که کدام اتومبیل است، حرکتی کوتاه و مسخره از خود بروز داد که ناشی از یکه خوردنش بود. دست چپش را بالا برد. پنجه هایش را گشود، چهره اش ملامت از تعجب و دوری از انتظار می نمود. حالا دیگر اتومبیل به اندازه ی کافی به او نزدیک شده بود تا راننده چهره ی او را تشخیص دهد.

چهره ی پاولا مارون بود که هم چون لباسش سفید و بی رنگ می نمود. چهره ای سفید و احاطه شده با موهای طلایی. چشمانی آبی، بسیار درشت و آبی، هم رنگ آن چمدان کوچک. چشمانی مضطرب و ترسان.

در وجود راننده نیز اضطراب موج می زد. احساس نفرتی در آمیخته با سنگ دلی. در عین حال احساسی از پیروزی، یک پیروزی درخشان. پاولا در مقابلش ایستاده بود، همان موجود نفرت انگیزی که در حین انجام عمل خود گرفتار شده بود.

- کجا می روی پاولا؟ فکر کردم اگر سویچ اتومبیلت را بردارم، مجبور می شوی در خانه بمانی. اما مثل این که در انتظار راننده ی مخصوص هستی، این طور نیست؟ بله، او را می گویم. با او کجا می خواهی بروی؟ و برای چه مدت؟ می بینم که چمدان کوچکت را هم برداشته ای، پس حتما به مسافرتی یک شبه می رفتی. شاید هم نه، شاید مرا برای ابد ترک می کردی و لزومی ندیدی که تمام آن جل های آویزان شده در کمدت را همراهت ببری! خوب، تو جایی نمی روی عزیزم، دست کم با او جایی نمی روی!

این افکار با سرعتی برق آسا به ذهن راننده خطور کرده بود و سرانجام او را به صرافت انداخته بود تا بر فشار پایش روی پدال گاز بیافزاید. حالا دیگر اتومبیل سریع تر به جلو می رفت. موتور با غرشی هیجان زده به نسبت فشار پای راننده روی پدال گاز افزایش یافته بود. پاولا که ظاهرا به طور ناگهانی متوجه راننده شده بود، به صورت قهقرایی قدم بر می داشت، بهت زده به او می نگریست و با قدم هایی رو به عقب به خارج از جاده و رو به درختان می رفت. در میان درختان امن تر به نظر می رسید، دست کم اتومبیل قادر نبود تا او را در میان درختان تعقیب کند.

اما پاولا به اندازه ی کافی سریع عمل نکرد، به اندازه ی کافی موضوع را درک نکرده بود. چمدان را رها کرد، تلاش کرد تا برگردد و بدود. اما با آن کفش های پاشنه بلند روی ریگ ها و سطح ناهموار جاده تعادل خود را از دست داد، آخر او در لباسی نبود که با اتومبیلی مسابقه دهد و ظاهرا خودش هم می دانست که امکان برنده شدن وجود ندارد. پس دوباره به طرف اتومبیل رو کرد. دستانش را به حالت دفاع باز کرد و فریاد زد: مرا نکش، وینت!

و حالت دست ها تغییر کرد، آن ها را بالا برد تا در تلاشی عبث از دستانش هم چون سپری در مقابل تل آهنی که به سویش در پرواز بود، استفاده کند. اما آن دست ها هنوز به مقابل صورتش نرسیده بود که بدنش به پرواز در آمد و چهره اش بزرگ تر و نزدیک تر شد، آن قدر نزدیک که تقریبا با شیشه ی جلوی اتومبیل برخورد نمود. دهان سرخ او تماما باز شد و شیون او با غرش اتومبیل به رقابت پرداخت. رقابتی که پس از چند لحظه با پیروزی غرش اتومبیل به پایان رسید.

در همان لحظه که برخورد صورت پذیرفت، چنان ضربه ی برخورد شدید بود که شیشه ی اتومبیل به لرزه در آمد، درختان و هرچه از شیشه ی جلو مشاهده می شد به لرزه در آمده بود، لرزشی که انگار ناشی از زلزله باشد. چهره ی سفید و لباس سفید از پرده ی تصویر شیشه ی جلو خارج شدند. آخرین اعضای مرئی جسم پاولا دستان سفیدش و سپس ناخن های بلندش بود... که رو به بالا به نظر می رسید... التماس کنان... اما اتومبیل به پیش روی ادامه داد. با سنگ دلی به جلو می رفت. چرخ های اتومبیل چنان که گویی در دست انداز کنار جاده به پایین و بالا جهش می کردند، لب به اعتراض گشوده بودند که چرا جاده این همه پر دست انداز است؟ راستی چرا چشم انداز پر درخت مشهود از شیشه ی جلو این همه بالا و پایین می رود؟ آیا چرخ های ماشین از روی چیزی عبور می کنند؟ مگر در جاده مانعی وجود داشت؟ آه...

حالا دیگر جاده هموار شد و تکان های شدید فروکش کرد. اتومبیل به سطح سیاه و قیرگون آسفالت برگشت و با زیرکی در پیچ جاده ناپدید شد. در همین لحظه منظره ی شیشه ی جلوی اتومبیل رنگ باخت. رنگ به رنگ شد و تبدیل به تصویر چهره ای در آینه شد، چهره ی شریل رویس. چهره ای که با نقابی از نفرت کشیده و زشت می نمود.

دستانش به طرف گونه هایش رفت، دستان شریل رویس، تا چشمان حیران او را بپوشاند، با نومییدی تلاش کرد دیدگان خود را از آن چه دیده بود بپوشاند، از خود پرسید: این چه بود که من دیدم؟

مدتی طول کشید تا دستانش را پایین بیاورد و آن گاه در آینه به چهره ی خود نگریست. آن خطوط زشت ناپدید شده بود اما دانه های عرق بر پیشانییش نشسته و دستانش لرزان بود. با جسمی لرزان و تعادلی ناپایدار به سوی تلفن شتافت. شماره تلفن آن را گرفت و پس از چند لحظه بدون مقدمه و با صدای لرزان گفت: امشب نمی توانم بیرون بروم، آلن. سردرد وحشتناکی دارم. که در واقع همین طور هم بود.

در روزنامه های صبح آن روز چیزی به چشم نمی خورد. اما در روزنامه ی عصر، جریان به طور کامل تشریح شده بود:

پاولا مارون، ۲۸ ساله، به احتمال قریب به یقین قربانی جنایت راننده ای است که پا به فرار گذاشته است. این حادثه که عصر روز گذشته به وقوع پیوسته، در جاده ی مورتون میل و تقریبا در مقابل منزل مارون صورت گرفته است. خانم مارون را با اتومبیل زده اند و سپس از روی او عبور کرده و در طول جاده و در فاصله ای به طول نه متر روی زمین کشیده اند.

پزشک قانونی اعلام نموده است که مرگ آنی بوده و پلیس نیز اعلام نموده است که شاهی بر این ماجرا وجود نداشته است.

آقا و خانم مارون در ناحیه ای جنگلی و در خانه ای تقریبا بزرگ و اشرافی زندگی می کردند. خانه هایی که هر قواره ی زمین آن ها ۵ تا ۶ جریب فرصت دارد. منزل مارون حدود ۱۰۰ متر با جاده فاصله داشته و از آن جا جاده دیده نمی شود.

آقای مارون که در آن ساعت در منزل به سر می برده، اظهار داشته است که صدایی غیرعادی نشنیده و در قبال این سوال که به چه دلیل آن وقت از غروب، همسرش در جاده پیاده طی طریق می کرده است، توضیحی نداشت. افراد پلیس به امید این که کسی اتومبیل جانی فراری را دیده باشد، از همسایگان تحقیقات به عمل آوردند، اما امیدشان تبدیل به یأس شد.

شریل رویس با احساس اضطراب و دلهره ای که هر لحظه افزایش می یافت، خبر مندرج در روزنامه را خواند. حالا دیگر باور داشت که آن احساس حسادت، احساس درونی وینت بود. و شریل کسی بود که واقعه ی مرگ پاولا مارون را با چشم دیده بود.

شوهرش او را با اتومبیل خود زیر گرفته بود. وینت مارون مرتکب جنایت شده بود. شریل او را در حین قتل دیده بود. یعنی او عملاً در صندلی راننده و همراه وینت بوده است، پس مسلماً می تواند به پلیس مراجعه کند. اما دست نگه داشت. همان جا سرجایش، ایستاد و در آن خیابان شلوغ مرکز شهر به فکر فرو رفت. در خیابانی بود که چند لحظه پیش روزنامه را از همان جا خریده بود.

شریل از خود می پرسید که به پلیس چه بگوید؟ آن چرندیات مربوط به تله پاتی را؟ انتقال ذهنیات را؟ طول موج یکسان افکار و اندیشه را؟ آیا می توانست؟ آیا او، شریل رویس به عنوان شاهدی معتبر تلقی می شد، در حالی که موقع ارتکاب جنایت در آپارتمان خودش بوده؟ اما شریل احساس می کرد که باید تمام تلاش خود را به کار گیرد.

سراخام در مرکز پلیس به او اجازه دادند تا با کارآگاهی به نام " اوات " ملاقات کند، اوات که داری درجه ی گروهبانی بود به داستان او با چهره ای یخ زده و بی تفاوت گوش داد و گفت: خانم رویس، حتما درک می کنید که ما باید مدارک بیشتری از آن چه شما به ما گفتید در دست داشته باشیم.

گروهبان پلیس ظاهراً مردی افتاده، خسته اما مؤدب بود. و شریل در پاسخ به او گفت: بله می دانم، اما فکر کردم شاید این موضوع شما را گوش به زنگ کند تا به دنبال مدرکی علیه وینت مارون باشید. ببینم مگر وقتی اتومبیل با عابری برخورد می کند، به طور معمول صدمه ای هر چند جزئی نمی بیند؟ خوب شما هم به افرادتان بگویید که نگاهی به اتومبیل وینت مارون بیندازند.

اوات سری به موافقت تکان داد و موافقتش زیاد هم اطمینان بخش نبود، در پاسخ به شریل گفت: می توانم این راهنمایی را به آن ها بکنم، اما شما گفتید در یکی از این صحنه ها که تصور کرده اید ... البته می بخشید که این طور آن را مطرح کردم ... اما مثل این که گفتید در یکی از این دفعات که ذهن آقای مارون را کاوش می کردید، مرد دیگری را با خانم مارون دیده اید، خوب آن مرد که بود؟ - آدم بخصوصی که او را بشناسم نبود، خوب ... من دقیقاً او را نگاه نمی کردم، بیشتر به خانم مارون نگاه می کردم، متوجه هستید که؟

و کارآگاه در پاسخ اشاره کرد که: اگر چیزی درباره ی این یارو می دانستیم کمک بزرگی بود، می توانستیم انگیزه ای احتمالی برای قضیه پیدا کنیم. - بله این را می فهمم، اما فکر نمی کنم او شخص بخصوصی بوده باشد که او را بشناسم.

سراخام اوات اطمینان داد: بسیارخوب، من موضوع را با افسرانی که مسئول تحقیقات این حادثه هستند در میان می گذارم.

سپس اسم، آدرس و شماره تلفن شریل را یادداشت کرد. اما شریل متوجه بود که او از واژه ی " حادثه " در ارتباط با موضوع استفاده کرده بود و نه جنایت یا قتل. از این رو هنگام ترک دفتر کارآگاه و بعد از تشکر از او در حالی که جلوی درب اتاق مکث می کرد برگشت و گفت: البته ... ممکن هم هست که اشتباه کرده باشم ...

و احساس کرد که مجبور بوده چنین حرفی بزند و در ادامه گفت: ... ممکن است این ها فقط تصورات من باشد.

اوات نیز سری تکان داد و اضافه کرد: ممکن است.

شریل برخلاف میل درونی اش و برحسب احتیاط گفت: من به هیچ وجه وینت مارون را متهم به ...

کارآگاه اوات که متوجه منظور او شده بود به میان سخنانش دوید و تاکید کرد: مطمئن باشید که اگر بچه ها بخواهند از مارون سوالی کنند و یا به دنبال مدرکی بگردند، اسمی از شما برده نخواهد شد.

شریل تشکر کرد و با اطمینان بیشتری آن جا را ترک نمود. او آن چه را که در توان داشت انجام داده بود و حالا دیگر موضوع به پلیس مربوط می شد. اگر وینت مارون مرتکب جنایتی شده باشد، این وظیفه ی آن هاست که او را به پای میز عدالت بکشانند نه وظیفه ی او.

عصر همان روز با آلن برای صرف غذا به یک رستوران رفتند. رستورانی آرام و ساکت با نوای موسیقی ملایم و آرام بخش، نوری ملایم و محیطی آرامش دهنده. شریل راز خود را به آلن بر ملا نکرد. ظاهراً آلن روزنامه ها را نخوانده بود و نمی دانست که پاولا مارون مرده است.

با این وجود، شریل سراسر شب را ناآرام بود. انگار که سعی داشت در جستجوی چاره ای باشد، انگار می خواست موضوعی را به خاطر آورد اما آن موضوع کوچک با حالتی طفره آمیز مرتب از زیر فشار ذهن او شانه خالی می کرد. سرانجام و به هر طریق ممکن، پس از مدتی طولانی پیام به ذهنش ارسال شد:

" شریل به پلیس گفته است. "

و این کلمات در مغز شریل بارها و بارها تکرار شد:

" شریل به پلیس گفته است. "

و آن گاه متوجه شد که وینت مارون از موضوع اطلاع دارد. حتماً سوء ظن او به خاطر مراجعه ی دوباره ی پلیس و سوالات جدید آن ها، تحریک شده و یا این که وینت مارون مستقیماً و بی واسطه، از طریق ذهن خود او، جریان را دریافته است. همان طور که خود او از طریق ذهن وینت شاهد جریان قتل بوده است.

بهبانگی برای آلن آورد و او را سریعاً به خانه اش فرستاد. بقیه ی شب را در تخت غلتید و قادر نشد حتی لحظه ای بخوابد.

صبح به گروهبان اوات زنگ زد. او در جواب گفت: داستان شما نظر افسر مسئول این پرونده را جلب کرد و سری به منزل مارون زد و به بهبانگی ای وارد گاراژ منزل شد. دو اتومبیل آن جا بود، اما در قسمت جلوی هیچ کدام از آن ها علامت یا اثری از خسارت و صدمه نبود.

مکثی کرد و افزود: البته اتومبیلی که آقای مارون معمولاً سوار می شود یک جیب است. جیب هم سپر بزرگ و قوی ای در قسمت جلو دارد. افسر مسئول هم تصدیق می کند که اگر با آن اتومبیل به شخصی بزنید هیچ گونه خسارتی به آن وارد نمی شود. اما احتمالات و اگرها برای ما به معنای مدرک نیست.

شریل پرسید: آن چمدان آبی رنگ چه؟

- اثری از آن در دست نیست.

اما شریل با اصراری پی گیر به مجادله پرداخت: خوب وینت مارون باید آن را از صحنه حذف کرده باشد. تازه ممکن است خون هم روی آن ریخته باشد. اگرچه وینت تا به حال آن را شسته یا حتی سوزانده است.

گروهبان اوات صحبت او را قطع کرد و گفت: خانم رویس، من خودم این موضوع را با ستوان در میان گذاشتم. اما به نظر می رسد او فکر می کند مدارکی که شما به ما ارائه کرده اید برای درخواست حکم بازرسی منزل کافی نیست...

او ادامه داد: در واقع شما یک شاهد عینی نیستید، خانم رویس و ما هم هیچ زمینه ای برای مظنون بودن به او در دست نداریم.

- بنابراین تصمیم ندارید اقدامی بکنید؟

- در حال حاضر اقدامی وجود ندارد که ما بتوانیم به آن دست رسی داشته باشیم.

- شما فکر می کنید من یک بی کاره ی دیوانه ام؟

- کسی چنین چیزی نگفت، خانم رویس. شما عصبانی هستید اما ما تا آن جا که امکان داشت پیش رفتیم و جریان را پی گیری کردیم، حداقل تا به حال که این طور بوده است.

سرانجام اسرار خود را با آلن در میان گذاشت ولی آلن نیز او را مورد تمسخر قرار داد. نه، او به هیچ وجه رضایت نمی داد که مخفیانه وارد گاراژ منزل مارون شود و اتومبیل او را بازرسی کند. یا برای جستجوی چمدان خون آلود آبی رنگ پنهانی وارد منزل وینت مارون شود.

البته آآن معتقد بود که امکان دریافت علائم و آثار تله پاتی برای شریل از طریق ذهن مارون وجود دارد، اما اگر وینت مارون همسرش را به قتل رسانده باشد، مربوط به پلیس است، نه شریل و نه او. و بدین سبب شریل شدیداً خشمگین شد.

این خشم یکی از دلایلی بود که شریل شهر را ترک کرد. دلیل دیگر وحشتی بود که از وینت مارون در وجود خود احساس می کرد. گرچه هیچ توجیه منطقی برای احساس وحشت خود نداشت.

البته شریل با پلیس تماس گرفته و وینت هم از آن موضوع مطلع بود، ولی درست به همین دلیل وینت شهادت آن را نداشت تا به او صدمه ای وارد نماید. خوب، پس چه می توانست بکند؟ می توانست او را آزار دهد، تهدید کند و کابوس زندگی اش شود. و شریل تقریباً مطمئن بود که همین کار را هم می کرد. به همین دلیل تصمیم داشت فرار کند، به دوردست برود و اجازه دهد تا مدتی بگذرد.

شاید پس از این مدت، ارتباط مغزی با وینت مارون قطع شود. شاید آن گاه قادر به فراموشی باشد، فراموش کردن همه چیز.

از محل کارش با اصرار و التماس موفق به دریافت مرخصی شده و همان روز بعد از ظهر با اتومبیل از شهر خارج شد. مقصد مشخصی نداشت. حتی جهت مشخصی را در نظر نداشت. آن چه در نظر داشت فقط رفتن به خارج از شهر بود. رفتن به محلی که با دیگر اماکن اختلاف داشته باشد.

سراجم در حالی که به غروب آفتاب چیزی نمانده بود، به مثل نورت وی که در شهر کوچکی واقع شده بود رسید. شهری کوچک که چیزی از یک دهکده بیشتر نداشت و آن را نیز نورت وی می نامیدند. مثل مزبور یک ساختمان عریض بود که اتاق هایش پهلو به پهلو هم قرار گرفته و در مقابل هر اتاق، محلی برای پارک اتومبیل در نظر گرفته شده بود. یک رستوران نیز در کنار ساختمان مثل بود که جزئی از آن به حساب می آمد.

شریل یک ساندویچ خورد و وقتی خسته و بی حال به طرف اتاقش می رفت، تاریکی بر آسمان چیره شده و ستارگان رخ می نمودند. بار دیگر به سراغ اتومبیلش رفت و در آن را بررسی کرد و هنگامی که از قفل بودن آن مطمئن شد به اتاقش رفت.

با این تصور که احتیاج به قرص خواب آور دارد، دو قرص را بلعید و مدتی طولانی خود را زیر دوش آب بسیارگرم حمام رها کرد و درحالی که آب گرم بر سر و رویش فرو می ریخت بی حرکت و رها در همان حال باقی ماند.

سپس خود را در تخت مثل و بالش های دل چسب آن رها ساخت و بیهوده سعی کرد کتابی مطالعه کند. او شروع به ورق زدن برگ های کتاب کرد.

ساعت ها گذشت و او بی قرار در تخت می غلتید. کتاب توجهش را جلب نکرده بود. سراجم چراغ را خاموش کرد و آن گاه بود که در ظلمت، نگاهش خیره ماند و درون تاریکی به کاوش پرداخت. قادر نبود وینت مارون را از ذهن خود دور کند. وینت می دانست که او از جنایتش با خبر است... اما نمی دانست که تا چه حد از جزئیات آن اطلاع دارد.

شریل به خود می گفت که مسلماً ذهن او هم چون یک کتاب باز شده در مقابل چشمان وینت نیست، نمی تواند باشد. و از خود می پرسید که آیا ممکن است که وینت در این هراس باشد که او از آن چه می داند هم بیشتر بداند؟ به طور مثال این که بداند وینت چطور خود را از شر آن چمدان کوچک و آبی رنگ خلاص کرده است. یا این که شخصی را که در آن رستوران به همراه پاولا مارون بود شناسایی کرده باشد.

از آن جا که شریل مایل نبود که در اسرار گناه آلود وینت شراکت داشته باشد، آیا می توانست پیامی برای وینت ارسال کند که بیش از این چیزی برای وحشت از شریل برای وینت وجود ندارد؟ اظهار کند که دیگر میلی به اجرای نقش یک شهروند بشردوست و خیرخواه در وجودش نیست؟ پیامی که وینت را مطمئن کند که مایل نیست پرده از اسرار جنایتش بردارد؟ اما آیا در این صورت وینت به او اعتماد می کرد؟ آیا پیامش را باور می داشت...؟

در تاریکی آن اتاق غریب، ناگهان راست نشست، در همان لحظه وینت مارون با ارسال پیامی به او اظهار کرده بود که به او اعتماد ندارد. چیزی نمانده بود که شریل از شدت ترس به رعشه در آید، دلیل آن وحشت آگاهی دیگری بود که به مغزش ارسال شده و این بار چه تله پاتی بوده باشد و چه نوعی غریزه ی ناشی از نزدیکی خطر و یا صدایی نامحسوس که عملاً آن را شنیده باشد، گرچه حتی خودش هم نمی دانست که چیست اما از وجود آن اطمینان داشت. وینت مارون جایی در همان حوالی بود!

آهسته از تخت پایین آمد. پنجره ی بزرگی در دیوار جلوی اتاقش وجود داشت که با پرده ی سنگینی پوشیده شده بود. پرده را به اندازه ی دو سه سانتی متر کنار کشید تا از فاصله ی کوچکی که بین پرده و دیوار به وجود آمده بود، نگاهی به بیرون بیندازد، یکی از تیغه های پرده کرکره ی پشت پنجره را پایین کشید و با اضطراب چشم گرداند.

ابتدا بیرون از متل چیز مشکوکی مشاهده نکرد، راه مخصوص پارک اتومبیل ها به خوبی روشن بود و اتومبیل خود را دید که با جثه ی تنومندش به او خیره شده و آن گاه صدایی شنید. این بار اشتباه ممکن نبود. صدای سایش کف کفشی بر روی پیاده رو، نزدیک پنجره ی اتاقش. شبخ تیره رنگی را دید که از مقابل پنجره گذشت و در کنار اتومبیل او مکث کرد.

شبخ مردی بود، مردی که به جز وینت مارون نمی توانست فرد دیگری باشد. شریل، حتی اگر با نومییدی به تردیدی دل بسته بود، حالا دیگر آن تردید با رفتن آن مرد به عقب اتومبیل و پرتو نوری که بر سر و شانه هایش افکنده می شد به یقین تبدیل شده بود. زیرا شریل رویس چهره ی مردانه، تیره و افتاده ی وینت مارون را می دید.

او را تعقیب کرده بود. خیلی آسان بود، مسلم است که باید هم آسان باشد. چون شریل پیام را برایش ارسال کرده بود. همان لحظه که نام نورت وی و متل نورت وی در ذهنش نقش بست، پیام خود به خود به وینت مارون ارسال شده بود. و حالا توجه مارون به اتومبیل او معطوف بود، سعی داشت تا مطمئن شود که اتومبیل را اشتباه نگرفته است. از آن جا که اتومبیل همان جا جلوی درب اتاق او پارک شده بود، کسب اطمینان از این که کدام یک از درها و اتاق ها باید مورد نظر او باشد، مشکلی در بر نخواهد داشت.

اکنون مارون مترصد بود تا به اتومبیل نقصی وارد آورد... شاید هم در صد تلاش برای ورود به اتاق باشد... یا شاید به سادگی در انتظار خروج او از اتاق، صبر پیشه می کرد...

تشویش همیشه قضاوت را تحت الشعاع خود قرار می دهد، شریل می توانست به متصدی متل تلفن کند و از او بخواهد تا با پلیس شهر نورت وی تماس بگیرد. اما پلیس هیچ وقت ادعای شریل را باور نمی کرد، همان طور که قبل از این باور نکرده بودند، اکنون نیز تا زمانی که وینت مارون دست به اقدامی نزده باشد، ادعای او را باور نمی کردند. و زمانی که وینت اقدامی کرده باشد، دیگر بسیار دیر خواهد بود.

گذشته از این، پلیس خود دشمن او محسوب می شود. چون رفتن به اداره ی پلیس سبب وحشت مارون از او و سپس تعقیبش شده بود. تنها راه امنیت او در متقاعد ساختن وینت خلاصه می شد. باید او را متقاعد می ساخت که دیگر هرگز با پلیس کاری نخواهد داشت.

اما در حال حاضر، تا زمانی که وینت هنوز خشمگین است، او باید فرار کند، اما چطور؟

بخشی از ذهنش به او اخطار می کرد: نقشه ای نکش، برنامه ریزی نکن، وینت قادر است افکارت را بخواند!

و به خود می گفت: مگر این را نمی دانی؟ اگر برنامه ریزی برای رفتن به هر جا بکنی، او قبل از تو آن جا در انتظار خواهد بود. پس ذهنت را خالی و پوچ

بگذار، از غریزه استفاده کن ... کورکورانه عمل کن ... تشویش و اضطراب به خود راه نده! ...

سریعا لباس پوشید. در تاریکی بدون تفکر عمل می کرد، از فکر کردن تمرد می کرد: در حال لباس پوشیدن هستم ... نه، حتی چنین فکری هم نباید به ذهنم راه پیدا کند!

و به خود نهیب می زد: من نه باید در مورد آینده و نه در مورد حال فکر کنم. اکنون لباس پوشیده و آماده، وسط اتاق ایستاده بود. بسیار مشکل بود، تقریباً امکان ناپذیر بود که ذهنش را پوچ و خالی نگه دارد. گو این که سیستم دستگاه ذهن این چنین ساخته نشده است، اما شریل تمام تلاش خود را به کار گرفت.

اتاق دارای پنجره ای در عقب نیز بود و او مجبور بود تا پرده را کنار زده و پرده کرکره را نیز بالا بکشد. پنجره که پیدا بود مدت هاست باز نشده، برای باز شدن لحظه ای با لجبازی مقاومت کرد، اما سرانجام بالا رفت و همراه با حرکت پنجره صدای کوچکی از خراشیدگی زنگ دار و غژغژ باز شدن از آن برخاست، صدایی که شریل امیدوار بود از جلوی ساختمان قابل شنیدن نبوده باشد.

بی درنگ و بدون در نظر گرفتن مشکلی که امکان روبرو شدن با آن را داشت و با احتراز از تمرکز حواس در انجام کار، به آرامی یک پایش را بیرون برد و سپس از پهلو خود را بیرون کشید و سرانجام پای دیگر را از پنجره بیرون برد و پرید.

اکنون روی چمن ایستاده بود و از خود می پرسید: حالا کجا؟

نه، نباید فکر کند، فقط عمل است که او را به جایی می رساند، حرکت.

صدای ترافیک از بزرگراه به گوش می رسید. صدا از مقابل شنیده می شد. اگرچه مدتی طولانی در بستر بوده است اما ساعت رفتن در بزرگراه و گرفتن کمک از اتومبیلی عبوری هنوز نگذشته بود. هنوز مردم در خیابان و اطراف او بودند و لزومی برای وحشت وجود نداشت. از پشت رستوران مثل گذشت. درون رستوران هنوز زنی پیشخدمت و یکی دو مشتری وجود داشت اما به نظر می رسید که تدریجاً در صد تعطیل هستند. پناهی در آن جا نیز متصور نبود. به هر صورت وینت نیز می توانست او را از آن جا هم تعقیب کند.

به قدم برداشتن ادامه داد، سعی داشت که حتی توجه کسی را جلب نکند، سعی داشت تا حتی از انعکاس تصویر قوه ی بینایی اش در ذهن جلوگیری کند. شبح بزرگی راه را بر او بست. پشت کامیونی بود که او آن را دور زد و در طرفی که سایه ی تاریک تری داشت قرار گرفت. کامیون بزرگی نبود. ظاهر یک تریلی را هم نداشت.

مردی در نزدیکی جلوی کامیون ایستاده و سیگار می کشید. شاید راننده ی آن باشد. مرد صدای پای شریل را شنید. به طرف او برگشت و نگاه کرد. شریل به او نزدیک می شد، اما چهره ی مرد در تاریکی مشخص نبود. فقط آتش سرخ رنگ سیگارش مشاهده می شد. به نزدیک او رسید و ایستاد، پرسید: این کامیون مال شماست؟ مرد حتماً جا خورده بود، زیرا لحظه ای برای جواب دادن تردید کرد. سرانجام لب هایش از هم باز شد و به آرامی گفت: بله.

- می خواهید جایی بروید یا همین جا می مانید؟

مرد پس از تردیدی مجدد پاسخ داد: می خواهم جایی بروم، به محض این که ... سیگارم تمام شود.

- مرا هم می رسانید؟

و وقتی راننده کامیون پک عمیقی به سیگار خود زد، نور آتش سیگار پرتو بیشتری به چهره اش افکند، پرسید: کجا می خواهید بروید؟

- فرقی نمی کند، ببینید من می خواهم ...

مرد به او خیره شده بود، حیرت زده او را می نگریست، اما چهره ی شریل به همان اندازه که چهره ی او در سایه قرار داشت در تیرگی فرو رفته بود. سیگار خود را زمین انداخت و حتی به خود زحمت لگد کردن آن را هم نداد. آن چه که آن مرد در سر داشت به همان وضوح بود که گویی او نیز در طول موج ذهنی شریل قرار

دارد. او قدرت حدس این را نداشت که به چه ریسک خطرناکی دست زده است، اما پیشنهاد داده شده به او جز فریب کاری چیز دیگری نبود...

پس از لحظاتی طولانی، مرد در کامیون را باز کرد و گفت: بپر بالا. شریل در حالی که از پله های کامیون بالا می رفت به خود گفت: تا به حال این جور کامیون های بزرگ را سوار نشده ام.

اما دوباره به ذهن خود یادآوری کرد که ساکت بماند و فعالیت نکند. به ذهن خود دستور داد: راجع به کلمات فکر نکن... آرام باش... به خواب برو... بله، خواب... خودت را هیپنوتیزم کن.

راننده نیز از طرف دیگر بالا آمد و موتور را روشن کرد. سپس کامیون به راه افتاد. شریل چشمانش را بسته بود و در همان حال که به شدت سعی داشت به چیزی فکر نکند، احساس کرد که کامیون به طرف چپ پیچید و آن ها وارد بزرگراه شدند. آیا وینت هم متوجه ترک کامیون از آن محوطه شده بود؟ شاید نه.

مسلم است که نه. وینت قادر نیست هر فکر کوچک درون ذهن او را بخواند. احتیاجی ندارد که بداند او درون آن کامیون است.

راننده کامیون می گفت: نمی دانم آیا کاری که می کنم درست است یا نه، ببینم معتاد هستی یا...

- نه، من معتاد نیستم.

- به نظر هم از آن نوع زن ها نمی آیی. پس حتماً در حال فرار هستی. از دست کی؟ شوهرت؟

- نه، متاسفم. نمی توانم توضیح دهم.

- آخر ممکن است کار من خلاف باشد.

- نه، نیست. به شما تضمین می دهم.

سپس آن دو برای مدتی سکوت کردند. کامیون هم چنان به راه خود ادامه می داد. شریل سعی داشت چشمان خود را بسته نگه دارد تا مبادا به علایم جاده توجهی کرده باشد. راننده هر از گاهی از گوشه ی چشم نگاهی به او می انداخت و شریل این نکته را نیز متوجه بود. اما هرچه که در ذهن راننده می گذشت، نسبت به وحشتی که از وینت مارون بر او مستولی شده بود، وحشت کمتری به همراه داشت.

ناگهان از راننده پرسید: اتومبیلی ما را تعقیب می کند؟ و فوراً از پرسش خود پشیمان شد زیرا با آن سوال نا خودآگاه راننده را گوش به زنگ کرده بود.

مرد از آینه نگاهی به پشت سر انداخت و گفت: فعلاً که کسی پشت سر ما نیست، ببینم چه کسی قرار است ما را تعقیب کند؟

- هیچ کس.

- پس حتماً از دست پلیس فرار می کنی.

- نه این طور نیست.

- به هیچ وجه مایل نیستم درگیر مساله ای بشوم.

- تنها کاری که باید بکنی این است که مرا جایی ببری، هر کجا که باشد.

- من فقط تا جکسون هاربر می روم.

شریل جیغ کوتاهی کشید و دو انگشتش را در گوش هایش فرو کرد، اما دیگر خیلی دیر شده بود. نام مقصد در مغزش هم چون پتک می کوبید... جکسون هاربر و او قادر به توقف آن نبود. می دانست، مطمئناً می دانست که نام مقصد از طریق ارتعاش صدا در مغزش و پل ارتباطی موجود، مستقیماً به نورت وی و ذهن وینت مارون انتقال پیدا کرده است.

- تو چت شده است؟

- مرا پیاده کن...

دوباره جیغ کشید: ... بگذار پیاده شوم!...

- گفتم که تو را تا شهر...

- مرا پیاده کن، وگرنه خودم بیرون می برم.

سپس در کامیون را تا نیمه باز کرد.

- یک دقیقه صبر کن، صبر کن به جایی برسم که بتوانم از جاده کنار بکشم. پس از چند لحظه ترمز کرد و سرعت کامیون لحظه به لحظه کاهش یافت. شریل نیز صبر کرد. سرانجام راننده نقطه ای را انتخاب کرد و در شانه ی خاکی جاده، کامیون را متوقف کرد. اما شریل قبل از این که کامیون به حال توقف درآمده باشد، در را کاملاً باز کرده و از پلکان در حال پایین آمدن بود. از راننده نیز در همان حال تشکر کرد و پایین پرید.

روی پنجه ی پا فرود آمد، تلوتلو خورد اما به زمین نیفتاد. فقط آن گاه بود که احساس امنیت کرد و چشمانش را گشود تا ببیند کجا هست. تابلویی که مشخص کننده ی ناحیه ی مربوطه بود در نور چراغ های کامیون قابل رویت بود:

" دوراهی K "

و به ذهنش این طور خطور کرد که: وینت دقیقاً می فهمد که من کجا هستم. فریادی کشید تا راننده ی کامیون بشنود، اما در آن لحظه موتور کامیون غرش کنان وزن سنگین کامیون را به جلو کشیده بود و چرخ های عقب آن ریگ های کنار جاده را به سوی او پرتاب می کرد.

شریل قصد داشت تا دوباره سوار کامیون شود، اما دیگر خیلی دیر شده بود. قبل از این که خود را به دستگیره ی در برساند، چرخ های بزرگ آن، هیکل غول آسای خود را به درون بزرگراه رسانده و برای چند لحظه فقط یک جفت چراغ سرخ رنگ عقب آن شاهد نومیدی و هراس شریل بود تا به طور کامل از نظر ناپدید شد. اکنون تنها به جای مانده بود. با پای پیاده و در ظلمت قیرگون شب و موقعیت دقیق او که تحت عنوان " دو راهی بزرگراه اصلی و جاده K " در ذهن وینت مارون منعکس شده بود.

اولین واکنش غریزی اش، تلاش برای سوار شدن بر اتومبیلی دیگر بود و تا زمانی که به این نکته پی نبرده بود که شاید اتومبیل بعدی که بایستد، اتومبیل وینت مارون باشد، از تلاش خود دست نکشید. وقتی چنین نکته ای را در نظر گرفت با خود اندیشید: شاید هم اصلاً نایستد، چون وینت با زنانی که مایه ی ناراحتی اش شده باشند و در جاده دست بلند کنند به روش دیگری رفتار می کند.

یک جفت چراغ که بر سطح بزرگراه نور افشانی می کرد به سوی او پیش می تاخت. خود را به میان علف زار کنار جاده پرتاب کرد. همان جا به حالت دراز کش باقی ماند، تا چراغ ها و اتومبیل از مقابلش گذشتند.

جاده اصلی خطرناک بود. تعداد اتومبیل ها بیش از حد زیاد بود. از میان علف زار برخاست و خود را به تنها راهی که برایش باقی مانده بود رساند:

جاده ی K

البته وینت می دانست که او به کجا می رود. در آن لحظات، عنوان جاده ی K در مغزش می کوبید. طنین کوبیدنش در مغز شریل با برداشتن قدم هماهنگ شده بود. اما تصمیم داشت تا گم شود... بله گم شود. این تنها جواب منطقی برای حل مشکل او بود. اگر او خود نداند که کجاست، وینت هم نخواهد دانست. بله، حتی جاده ای کوچک تر و دور افتاده تر از این خواهد یافت. جاده ای خاکی! و همان را ادامه خواهد داد. یا شاید هم این ساده تر باشد که در دشت بدود، یا حتی از میان جنگل فرار کند.

اما از این که در تاریکی غوطه ور شود تردید داشت. او تنها آشنایی بسیار مبهم و ناروشنی از موقعیت جغرافیایی آن ناحیه داشت و به تقریب می دانست که نورت وی در کدام جهت واقع شده است. از خود می پرسید که تا جکسون هاربر چقدر فاصله دارد؟ البته جکسون هاربر در کنار دریاچه واقع شده بود، اما حوضچه های آبی دیگری نیز وجود داشت و تا آن جا که نقشه ی آن ناحیه را به

طور ذهنی به یاد می آورد دو رودخانه نیز باید در همان اطراف وجود داشته باشد ... آیا باتلاق و مرداب وجود ندارد؟ شاید هم ریگ روان!

آیا عمل درستی مرتکب شده بود که از اجتماع و تمدن جدا شده و دوان دوان خود را به ناحیه ای خلوت و دور از انسان ها، تنها و وحشت زده رسانده بود؟ شاید همان بهتر بود که در کامیون می ماند، در کنار آدمیان می ماند، اما حالا برای این فکرها خیلی دیر بود.

شب روشنی بود. درخشش مهتاب و ستارگان برای روشن شدن جاده کافی بود. اما درون جنگل تاریک می نمود. اگرچه قادر نبود تا خود را برای ترک جاده راضی کند اما به هر طریق ممکن باید آن جاده ی فرعی بی نام و نشان را پیدا می کرد.

اما پیدا نکرد. نفس زنان و با تپش قلبی شدید به دویدن ادامه داد. سپس مجبور شد تا قدم هایش را آهسته تر کند، آهسته تر، آن قدر آهسته که عملاً فقط راه می رفت.

سپس ایستاد:

- کجا رفتی شریل؟

انگار که پرسش با صدای بلند انجام شده باشد، چنان واضح و دقیق شنیده می شد که گویی وینت در کنارش ایستاده است و سوال می کند.

اما شریل در جاده تنها بود. با این حال می دانست که پرسش دقیقاً از کجا و از چه محلی انجام می شود.

وینت مارون در کنار پنجره ی باز عقبی اتاق او در مثل نورت وی ایستاده بود. با باز گذاشتن پنجره مرتکب اشتباه بزرگی شده بود، مگر نه؟

وینت آن جا ایستاده و شریل نیز در ذهن او، همراهش بود و از طریق چشمان وینت به پنجره می نگریست.

سپس وینت از پنجره وارد اتاق شد و شریل نیز همراهی اش می کرد. پرتو نور چراغ قوه ای اتاقش را می کاوید. به دیوار می تابید و سپس برای چند لحظه روی تخت خالی و به هم ریخته درنگ نمود.

- ما با هم ارتباط داریم، این طور نیست شریل؟

هم چون صدایی بود که با او از درون مغزش صحبت کند: تو که می دانی، من این جا هستم.

و پس از مکثی طولانی: و من هم می دانم تو کجا هستی!

آیا دروغ می گفت؟ شریل چشمان خود را بست. دندان هایش را به هم می فشرد تا با تلاشی یأس آور برای انحراف فکر خود از جاده ی خلوت و خاکی و نیز درختان سیه گون و تاریک دو طرف جاده به کنکاش پردازد.

- سعی نکن خودت را از من مخفی کنی، شریل.

اما شریل لبانش را به هم فشرد تا نفسش را در سینه حبس کرده باشد.

- تو با اتومبیل کسی از این جا دور شدی، این طور نیست؟

او سعی داشت کورکورانه حدسی زده باشد و آن چنان که تظاهر به دانستن می نمود، نمی دانست.

شریل نیز به سعی خود برای خالی نگه داشتن ذهنش ادامه می داد.

- تو با پلیس تماس گرفتی و من آن را متوجه شدم. مگر نه شریل؟ مثل نورت وی را هم پیدا کردم، این طور نیست؟

وینت سعی داشت تا شریل را تحریک کند، مضطرب کند و اگر موفق می شد، شریل کنترل خود را از دست می داد و محل اختفایش را فاش می ساخت.

- همه اش تقصیر خودت است، می دانی که شریل. تو در یک رابطه ی خصوصی فضولی کردی. مدتی طول کشید تا فهمیدم که تو در آن جریان فضولی می کنی. فکر می

کنم باید بیشتر از این ها مراقب می بودم، چون این خودم بودم که فهمیدم ما قادریم تا افکارمان را به اشتراک بگذاریم. حتی به تو گفتم که این تله پاتی

می تواند در هر دو جهت عمل کند. خیلی بد شد که به این جا رسیدی. تو دختر خوبی هستی شریل. آن شب واقعا تو را سهل انگار فرض کرده بودم. وقتی از شر

پاولا خلاص شدم و کمی آب ها از آسیاب افتاد، شاید به تدریج به تو تمایل پیدا می کردم. بله، تقصیر تو بود، شریل. اصلاً بعد از مرگ پاولا مجبور نبودی به پلیس مراجعه کنی. مجبور نبودی بر علیه من قد علم کنی. وقتی من و تو این قدر به یک دیگر نزدیک بودیم، نمی بایست چنین کاری می کردی و آیا متوجه نبودی؟ درک نکردی؟ احساس همدردی چه طور؟ مگر هیچ وقت احساس حسادت را نچشیده ای؟ وقتی پاولا را با آن مردک دان برونو دیدم ...

و ناگهان شریل شیونی برآورد. جیغی کوتاه، درگلو پیچیده شده و خفه. دان برونو نام عادی ای نبود، افسر پلیس گفته بود که اگر بتواند آن شخص را شناسایی کند، قادر خواهند بود تا انگیزه ای برای قتل بیابند. حالا می دانست آن مرد چه کسی بوده، اما دیگر مایل نبود که بداند!

شریل به خودش نهیب زد: **"شریل!"**

وینت نمی بایست از این موضوع آگاه شود که شریل از وجود دان برونو بی اطلاع بوده است، اما حالا دیگر مسلماً متوجه شده بود که مرتکب چه اشتباه بزرگی شده است. اشتباه بزرگ او این بود که به شریل اسلحه ای بر علیه خود هدیه کرده بود. و اکنون به هر قیمت ممکن می بایست خلع سلاحش کند، خاموشش کند ...

شریل دوباره دویدن را آغاز کرد، در امتداد شانه ی خاکی جاده می دوید، جاده ی K. از خود می پرسید که آیا به درون جنگل پناه ببرد؟ نه، حالا نه! وینت در میان جنگل سریع تر از او می دوید. نه، می بایست در جاده بماند. بازگشت به بزرگراه یعنی به استقبال وینت شتافتن!

تنها راه باقی مانده برای شریل این بود که به راهش در جاده ادامه دهد. این جاده بالاخره او را به جایی می رساند. و وقتی تلفنی می یافت به گروهبان اوات زنگ می زد و فریاد می کشید: اسم آن مرد دان برونو است! او را پیدا کنید و وادارش کنید اعتراف کند که قصد سوار کردن و فرار با پاولا را داشته، با پاولا مارون که چمدانی در دست داشت. دان برونو می تواند آن قدر اطلاعات به شما بدهد که قادر باشید وینت مارون را به جرم ارتکاب به قتل دستگیر و بازداشت کنید.

به دویدن ادامه داد. حتی اگر سنگ ریزه های جاده از زیر کف نرم و نازک کفش ها پایش را به درد می آورد، دیگر به آن هم توجهی نداشت.

حالا مسیر دومش را یافته بود و می توانست خود را به جایی برساند. هنوز وینت کیلومترها با او فاصله داشت و در حال سوار شدن به اتومبیلش و بررسی نقشه برای یافتن جاده ی K بود.

شریل در تلاش بود تا بار دیگر فکر نکند. اجازه ی انتقال اطلاعات مربوط به آن ناحیه از طریق حواس به مغز را ندهد. اما از طرف دیگر در همان حال به ذهنش نهیب می زد: به وینت هیچ گونه ردی نده ... هیچ گونه علامت و نشانه ای از موقعیت ناحیه در اختیارش نگذار ... اجازه نده تا بداند این جاده از میان جنگل می گذرد یا باتلاق، یا در کنار نهری واقع شده، یا دریاچه ای. هیچ کدام از آن مظاهر طبیعی را نبین. فقط در جستجوی یک چیز چشم بگردان. یک چراغ، یک نور که به معنی سکونت انسانی باشد.

چه مدت گذشته بود؟ در حالتی که شریل در به روی آگاهی های زندگی بسته بود از این نیز آگاهی نداشت، چند دقیقه ... چند کیلومتر ... دیگر هیچ کدام برایش معنا و مفهومی نداشت.

سپس دو حس، هر دو در یک لحظه به او هجوم آوردند. یکی خوشایند و دیگری سبب وحشت. یکی از مقابل و دیگری از پشت سر. چشم اندازی و صدایی ...

جلوتر و در فاصله ای نه چندان نزدیک، چیزی می دید، کورسوی چراغ هایی که انتهای جنگل را از میان شاخ و برگ درختان نوید می داد. و در همان حال از پشت سر صدای ناله ی موتور اتومبیلی شنیده می شد.

شریل با صدایی که به سوی او هجوم می آورد به رقابت پرداخت. صدا از جانب جاده ی K به گوش می رسید، شریل نیز این را می دانست و هم چنان صدا نزدیک و نزدیک تر می شد. حتی به ذهنش رسید که صدای آن اتومبیل آشناست. آن را قبلاً

یک بار شنیده بود. در همان غروبی که پاولا مارون توسط اتومبیلی با همین صدا زیر گرفته شده بود. وینت با جیپی که با سپر قوی و ضخیم جلویی اش در صورت برخورد با بدن انسان، حتی کوچکترین خسارتی نمی دید ...

اما چراغ ها نیز نزدیک تر شده بود، جاده پیچ خورد و نور چراغ ها در وضعیتی دیگر قرار گرفت، تقریباً در مقابل روی او قرار داشت. چراغی زرد رنگ که رفته رفته بزرگ تر می شد. بزرگ تر و بزرگ تر. چراغی نفتی؟

دیگر مهم نیست، هر نوع چراغ که باشد معنای انسان و امنیت می دهد. صدای جیپ در گوش هایش نعره می کشید، چنین تصور می نمود که صدای فِر و فِر چرخ های آن را هم می شنود، صدای چرخ هایی که از برخورد با سنگ ریزه های جاده به گوش می رسد. اما نور چراغ درخشان تر و نزدیک تر می نمود.

حالا دیگر شریل چیزهای دیگری را هم می دید. نماد انعکاسی از نور چراغ و دیرک عمودی زرد رنگی در آب، نهی است یا شاید زهکشی باریکی برای آبیاری مزارع؟

به هر حال، چراغ در فراسوی آن قرار داشت. آب مانعی برای عبور او نبود. برای لحظه ای وحشت انگیز شریل تصور نمود که راه خود را گم کرده، و در حالی که انسانی در آن سوی آب هست، اما نمی تواند از او کمک بگیرد.

سپس نور چراغ های شهر که هرگز با چنان وضعی به نظر نرسیده بود، توجهش را به خود جلب نمود. کمی آن طرف تر، در سمت چپ، جایی که جاده دوباره پیچ می خورد چیزی دید. یک پل! آن چنان پل مورد اعتمادی هم نبود. چوبین و تشکیل شده از تخته های نازک و قدیمی و نرم. اما هرچه باشد پل است و او را به آن سوی آب و چراغ ها می رساند.

پشت سرش، تنها در فاصله ای چند متری، صدای غرش موتور جیپ و شیون غلتیدن لاستیک ها بر روی ریگ، هماهنگی و شدت بیشتری می گرفت و تدریجاً تبدیل به صدایی خرد کننده و یک دست می شد.

شریل اندیشید: دیگر دیر شده است.

با این حال قدم های در حال پروازش بر روی اولین تخته ی پل فرود آمد، سپس نور چراغ های پر قدرت جیپ که در آن آخرین پیچ جاده به اطراف نور می پاشید، ناگهان تمام دنیا را روشن ساخت ... او را ... و کف پل را ... آب تیره را که نور بر سطح آن می درخشید. آبی که جلوتر، زیر پایش دهان گشوده بود، زیر پایي که در هوا و برای ادامه ی دویدن برداشته شده بود ...

اما نتوانست برای جلوگیری از ادامه ی دویدن و بازیافت تعادلش اقدامی کند. دیگر فرصتی باقی نمانده بود. پا و بدنش بی اختیار به جلو کشیده شد، مانع دیگری وجود نداشت، سطح قیرگون آب نزدیک و نزدیک تر شد و سرانجام او را در آغوش کشید.

درست زمانی که شریل به درون آب فرو رفت، لاستیک های جیپ با تخته های پل برخورد نمود و جیپ هم شیرجه زنان با همان پوچی زیر پای شریل مواجه شد. جسم آهنین بر فراز سر شریل شناور بود و آسمان بالای سرش را تاریک تر می کرد و به تدریج غرق می شد. زیر آب نیز شریل فشار منفجر کننده ی امواج آب را که بر اثر فرو رفتن آن هیولا به تمامی وجودش وارد می شد احساس نمود. هیولایی که درست پشت سرش به قعر آب فرو رفته بود.

شریل در حالی که نفس هایش به صورت حباب پیش از او به سطح آب می رسید، خود را بالا کشید.

آن جا، در سطح قیرگون و سیاه آب هیچ خبری نبود. آسمان تهی بود و غرش صدا به سکوت مبدل شده بود. چیزی جز تکان امواج آب و حباب هایی عظیم که از زیر به سطح آب می دوید، وجود نداشت. امواجی که شریل را از نقطه ی سقوطش در آب به کناری می کشید.

شریل از محدوده ای که جیپ در آب فرو افتاده و ناپدید شده بود، در ذهنش او را صدا زد: وینت!

به طور ناخودآگاه صدایش کرده بود، در سکوت و از درون مغز. اما پاسخی دریافت نکرد. ارتباطی وجود نداشت. ارتباط مغزی قطع شده بود. در آن سوی خط ارتباطی سکوت بود و دیگر هیچ! بله... دیگر هیچ... در آن سوی خط همه چیز مرده به نظر می رسید... شاید هم در حال مرگ. شریل این مطلب را به طریقی نامحسوس دریافته بود. ذهنش به او می گفت که سر وینت مارون با جسم سختی برخورد کرده، شاید شیشه ی جلو، و او ناتوان و مغروق روی صندلی جلو وارفته و اکنون ریه هایش به سرعت از آب انباشته می شود.

با زدن یکی دو دست و پا به ناحیه ی صعود حباب های آب شنا کرد. آن جا با صدای بلند فریاد کشید: وینت!

اما دهانش از بابت احساس درونی گس شده بود، احساسی سرد. احساسی که او را با اصلی غیر قابل تغییر رو به رو ساخته بود. اصلی که می گفت: وینت مارون مرده است.

به طرف پل شکسته شنا کرد... پل؟ در نور مهتاب به اسکلت چوبینی که آن را پل پنداشته بود نگریست، آن پدیده اصلاً پل نبود! فقط یک داربست بود.

و آن گاه بود که شریل بر خود لرزید، نه به خاطر سردی آب، که به خاطر کشتن وینت! بله، او را کشته بود.

آیا روح وینت پس از مرگ، و یا ضمیر او قبل از مرگ، این واقعه را چیز دیگری حلاجی کرده بود؟ آیا وینت نمی توانست از سقوط جیب جلوگیری کند؟ نه، چون مغز شریل به او پیامی اشتباه مخابره کرده بود، پیامی بر مبنای پل... و نه داربست...

درباره ی نویسنده: آلفرد هیچکاک، مردی که پیوسته از دنیای اسرار آمیز و مافوق دید انسان ها سخن رانده و همواره از دیدی روانشناسانه و خاص خود جنایات جامعه ی انسانی را می شکافد. او مردی ست که با ایجاد ابهام و معما در ذهن خوانندگان کتاب ها و بینندگان فیلم هایش انگیزه ای برای پی گیری در مخاطبین ایجاد می کند.



تهیه و تنظیم برای سایت گرداب: خانم فائزه باقرزاده
مهر ماه هزار و سیصد و هشتاد و هشت